یادداشتهای بی تاریخ

صدرالدین الهی
email: elahi@aol.com
Fax: 001 (925) 930 7868

اشاره‌ای به همدلی‌ها

کم کم که هوا دارد روشن می‌شود می‌توانم ببینم که در وطنم چه می‌گذرد؟ در این هفته سه مقاله دارم؛ یک مقاله از یک آتش نمردنی که در دل ماست و همکار عزیز من هما سرشار از حضورش در جمع تظاهرکنندگان در شهر لس‌آنجلس می‌گوید؛ چنانکه پنداری من خود آنجا ایستاده‌ام و آنچه را که می‌بینم هما خانم بازمی‌گوید. مقالهٔ دیگری دارم ترجمه از توماس فریدمن. این خبرنگار و مقاله‌نویس دوست‌داشتنی آمریکایی که خاور میانه را می‌شناسد و می‌داند که چرخ‌ها چگونه در آنجا می‌گردد و بالاخره مقالهٔ سوم از «راجر کهن» خبرنگار نیویورک تایمز که هنوز در تهران بسر می‌برد و می‌تواند مطلب بفرستد و با هوشیاری بسیار حرفهایش را زده است. باز هم اشاره‌هایی دارم از درسهایی که از گردش حوادث در این ایام گرفته‌ام.

❶ خبرنگار جوان C.N.N «رضا سیاح» چهارشنبه شب از تهران به آمریکا برگشت. او در برنامه لاری‌کینگ و اندرسن کوپر از تجربه‌های روزهای داغ گفت و از این که چگونه به او اخطار کرده‌اند که باید ایران را ترک کند زیرا برخلاف دستور مقامات وزارت ارشاد خبرهایی فرستاده که مطلوب نبوده است. مرکز C.N.N به او گفته است که فوراً بازگردد تا داستان رکسانا صابری دوباره تکرار نشود. رضا سیاح تذکر داد که کاغذ سفیدی جلو او گذاشته‌اند و از او خواسته‌اند که بنویسد خلاف دستور رفتار کرده و باز به وی یادآور شده‌اند که یا بیست و چهارساعته باید ایران را ترک کند و یا مسؤولیت حفظ جان او را کسی برعهده نخواهد گرفت.

❷ تحلیل خبرنگار جوان رضا سیاح که سنجیده نگاه کرده و واقعیت را دریافته بود، اصلا شباهتی به مبالغه‌های کنار گود نشینان نداشت. اصلا در حد رمالی و جن‌گیری و آینده‌نگری اوتوپیک نبود. رفته بود توی خیابان، چاقوکشها، زنجیر به‌دستهای موتورسوار را دیده و شط آرام جوانان را تماشا کرده بود. دلواپس این بود که چه خواهد شد و سخت از این که از وطنش بیرونش کرده‌اند رنجیده‌خاطر بود. فصاحت تکلم انگلیسی‌اش فقط از یک روزنامه‌نگار درخشان برمی‌آمد و صورتش جوان بود و نشان می‌داد که فردا به‌جای آندرسن کوپر می‌تواند بنشیند. اینها را که می‌بینم از شادی اشکم سرازیر می‌شود.

❸ یک دوست قدیم روزنامه‌نگارم که این روزها ساعتها با هم حرف می‌زنیم، حرف که چه عرض کنم، وراجی می‌کنیم، اصطلاح جالبی را بکار برد که دریغم آمد اصلا بر سر زبانها نیفتد. او می‌گفت این دسته‌بندی‌هایی که در تهران از آن صحبت می‌شود و هر کدام سر به جایی دارند، عملا در روزگار غارت و چپاول جهانی اصلا نمی‌تواند نام حزب و گروه و جمعیت به خود بگیرد. اینها همه برخاستگان از نوعی «مافیوکراسی» هستند که جانشین «آریستوکراسی» شده‌اند. اصطلاح قشنگی است، باید به‌کار برد. مافیوکراسی خامنه‌ای، مافیوکراسی رفسنجانی و...

❹ در میان کسان بسیاری که این روزها رادیوها و تلویزیونهای آمریکا جلو دوربین می‌آورند و هرکدام اظهار نظری درباره وقایع می‌کنند، من اظهارات پر شجاعت خانم شهره آغداشلو را که فیلم «سنگسار ثریا» ی او از همین هفته روی اکران رفته است، خیلی پسندیدم. خانم شهره گفت: من فقط یک سؤال برایم مطرح است که در این تظاهرات خیابانی (و نه میتینگ‌های روزهای اول) که سیل جوانان مصمم و منظم در خیابانها جاری بود، چرا هیچکدام از رهبران و نامزدهای انتخاباتی فرضاً آقایان موسوی، خاتمی، کروبی و... آنطور که مرسوم چنین تظاهراتی است، در جلو صف تظاهرکنندگان حضور نداشتند؟ آنها کجا بودند؟

❺ آقای اوباما موضع بسیار روشنی در مورد ایران گرفته است. او در مصاحبه مهم مطبوعاتی روز دوشنبه پیش، اعمال خشونت و خونریزی‌های بیرحمانه ایران را به‌شدت مورد انتقاد قرار داد اما همچنان از این که آمریکا دستی از آستین دربیاورد روی برتافت. این امتناع او، خشم افراطیون و ازجمله جمهوریخواهان را به‌شدت برانگیخته است. سه‌شنبه شب آقای جان‌مک‌کین رقیب شکست‌خوردهٔ انتخاباتی او با لاری کینگ مصاحبه‌ای داشت و رئیس جمهور را به‌خاطر دست‌دست کردن و نداشتن یک سیاست قاطع سرزنش کرد. و آخر هفته آقای اوباما و خانم مرکل که ملاقاتی پیش از کنفرانس G8 داشتند هر دو حکومت ایران را محکوم کردند و اوباما شدیدترین حمله‌ها را بکار برد.

❻ از حرفهای جالب اوباما در مصاحبه یکی این بود که دولت ایران باید خود را با خواست‌های مردمش تطبیق بدهد اما بر ما نیست که به او بگوییم چه باید بکند. زیرا دولت ایران در مقابل ملت ایران قرار دارد. و البته هر دولتی برابر روند نهادها و قوانین امروز جهان موظف به حفظ حقوق شهروندی و شهروندان خویش است. ما می‌خواهیم عدالت رعایت شود و نباید کسی از ما توقع داشته باشد که در ایران شورش بپا کنیم. ما همیشه گفته‌ایم که آماده‌ایم این زخم سی‌ساله روابط دو کشور را التیام دهیم.

❼ آقای مهدی سیاحتی از هلند این بنده را مورد انتقاد قرار داده‌اند و نوشته‌اند:

«شما که آنقدر به شیخ اجل سعدی ارادت دارید چرا خود را پشت یک دو بیت «سکوت قلعهٔ مرد است» قایم کرده‌اید و در این شرایط نمی‌خواهید شجاعانه حرف بزنید؛ مگر نه اینکه شیخ فرموده است:

دو چیز طیره عقل است، دم فرو بستن
به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی

کمی جرأت داشته باشید و صدایتان را بلند کنید.

❽ درسی که تا اینجا از این حرکت گرفته‌ایم درس همدلی است که از همزبانی مهمتر است و این شعر مولانا:

ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان همدلی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است

این همدلی را ما از نزدیک دیدیم. تنها دلواپسی که هنوز هست این است که تشنه‌کامان قدرت بخواهند بر این موج همدلی سوار شوند و معصومیت‌های آن را به‌باد دهند.

❾ سخنگوی خانم هیلاری کلینتون وزیر خارجه آمریکا اعلام کرد که این وزارتخانه از دعوت دیپلمات‌های ایرانی به مهمانی سوسیس چهارم جولای که خبرش را دو هفته پیش در همین صفحه چاپ کردیم، منصرف شده است و به سفارتخانه‌های خود دستور داده است که اگر هم دعوتی فرستاده‌اند آن را پس بخواهند.

❿ مقامات سیاسی آمریکا اعلام داشتند که امید به جایی رسیدن مذاکرات ممالک غربی با جمهوری اسلامی بر اساس متوقف ساختن کار غنی‌سازی، تقریباً به مرحله یأس و ناکامی رسیده است و اکنون ممالک غربی سعی در این دارند که روسیه و چین را قانع کنند که باید برای تحریم‌های سخت‌تر و جدی‌تر با آنان همراه و همگام شوند. در همان حال گفته شد که روسها و چینی‌ها ممکن است همچنانکه در مورد مجازات کره شمالی به قطعنامه سازمان ملل رأی دادند غرب را همراهی کنند؛ اما مبادلات و ملاحظات و حمایتهای دوستانه دو قدرت بزرگ از ایران قابل تأمل است.

⓫ توماس فریدمن که مقاله «گلوله‌ها و بشکه‌ها»ی او را در همین شماره می‌خوانید روز چهارشنبه در مقاله دیگری با اشاره به شط سبز خیابانهای تهران، متذکر شد که تا آمریکا خود سبز نشود بشکه‌های سیاه نفت به‌کار خود ادامه می‌دهند. قابل توجه این که هم اکنون در آمریکا نهضت سبزها رشد قابل توجهی پیدا کرده است. همچنانکه در فرانسه با پیروزی‌های دانیل کن بندیت انقلابی انقلاب دانشجوئی ماه مه ۱۹۶۸. در اینجا فرید زکریا مفسر معروفی که مقالات او را چاپ می‌کنیم برنامه هفتگی خود را در C.N.N برنامه سبز خوانده است. توماس فریدمن در مقاله‌اش گفته است اگر ما دنبال انرژی جایگزینی برویم و نیروی سبز را به‌کار گیریم و از نفت ایران چشم بپوشیم، شاید فرجی حاصل شود. البته این مفسر آگاه فراموش کرده است که هندوستان و چین و روسیه زیاد «سبز» نیستند.

⓬ دستگیری‌ها و آزادسازی‌های متناوب در ایران بی‌شک نشان ضعف و تزلزلی است که در دستگاه دولتی وجود دارد. تا لحظهٔ نوشتن این یادداشتها خبر دستگیری بهزاد نبوی نماینده و سخنگوی سابق مجلس، محسن امین‌زاده از عناصر و دولتمردان دستگاه امنیتی در طول سالها، مصطفی تاج‌زاده معاون وزارت کشور در دوران خاتمی، محمدعلی ابطحی معاون خاتمی، و عبدالله رمضان‌زاده سخنگوی دولت خاتمی که از موسوی حمایت می‌کرده‌اند، به روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها داده شده است. این گونه دستگیری‌ها غالباً در آستانهٔ فروپاشی رژیم‌ها، امری طبیعی است. دستگیری امثال هویدا، ارتشبد نصیری و..... به‌یاد بیاورید.

⓭ در یک ای‌میل احساساتی، آقای محمود مهدوی‌زاده به من نوشته‌اند: ترا به‌خدا، به‌وجدانتان شما هم به صف این وحدت کلمه‌ای‌ها نپیوند. ما تجربهٔ تلخی داریم از این اسیر حرکت خیابانی شدن. شما که مدعی هستید عمری است در کار روزنامه‌اید، سعی کنید به مردم بفهمانید که اول بدانند چه می‌خواهند بعد وارد خیابان و کوچه و بازار بشوند. من از چهره‌های منتظر فرصت و عشاق سوار بر خر مراد شدن می‌ترسم. آقای دکتر، استاد عزیز، ترس یک بنده خدای شصت‌ساله را منعکس کنید.

بنده پیغام را آوردم. زیرا بر رسولان پیام باشد و بس.

(۱)
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
هما سرشار

چهارشنبه ۱۷ ژوئن ۲۰۰۹: ساعت ۶ بعد ازظهر است؛ در پیاده‌روی ساختمان فدرال وست‌وود در میان جمع ایستاده‌ام. چهره‌های آشنای همیشگی آنجایند. سی سال گذشته، کمرشان خم شده، سو از چشمانشان رفته، زانوها توان کشیدنشان را ندارد. زیر بغل بعضی‌ها را جوانترها گرفته‌اند و آورده‌اند. علی دارد فریاد می‌کشد، نفسش درنمی‌آید ولی زورش را می‌زند. در لابلای هر سه چهار شعار، سرفه‌های خشک دردناک می‌کند. مرا که می‌بیند، گوشهٔ آستینم را می‌کشد و می‌گوید: «مادرم مرد، ندیدمش. پدرم مرد، ندیدمش؛ ولی ایران آزادو می‌بینم!» گلویم می‌گیرد، آستینم را از دستش به‌آرامی می‌کشم بیرون و راهم را ادامه می‌دهم. با چشم دنبال سیگار می‌گردم. کلافه‌ام و نمی‌دانم با خود چه کنم؟

مهشید سیگارم می‌دهد، راه فراری موقت است. به کیوسک روزنامه کنار پیاده‌رو تکیه می‌دهم و روبرو را نگاه می‌کنم. آن طرف خیابان بچه‌های جوان ایستاده‌اند؛ باند و دستبند و تی‌شرت سبز از دور، یک جوری به‌هم بافته‌شان نشان می‌دهد. انگار پلاکارد به دست دارند. از یک مبارز دیرسال که طی این سالها آمده است و رفته و به‌شوخی او را مبارزه نستوه و مخالف حرفه‌ای می‌خوانند می‌پرسم «چرا بچه‌ها رفتن اونور؟» می‌گوید:

«حسابشونو جدا کردن». سیگار را کشیده و نکشیده زیر پا له می‌کنم و می‌گویم «برم بیارمشون...» بعد شوخ‌طبعی‌ام می‌گیرد و ادامه می‌دهم: «... شاید حرمت گیس سفید رنگ شده‌ام را نگه‌دارند!» و راه می‌افتم به طرف آن سوی بولوار ویلشیر. در پیاده‌رو مقابل، زمین چمن گورستان ارتشیان، متن تابلوی بزرگی را برای پسرها و دخترهای جوان دسته‌گل نقش زده کرده است. دستها را مشت کرده‌اند و با هم فریاد می‌زنند: «هالهٔ نورو دیدی / رأی منو ندیدی!!» / «ایرانی با غیرت حمایت حمایت / نترسین نترسین / ما همه با هم هستیم.»

از مجموع همهٔ اینها استخوان پشتم و دلم هر دو با هم می‌لرزند. به بچه‌ها می‌گویم: «چرا نمیان اونطرف؟» می‌گویند: «نمی‌خوایم زیر پرچم شیر و خورشید وایسیم. فردا تو ایران چوب تو آستین بچه‌ها می‌کنند! اینها نمی‌فهمن ما چی میگیم.» «چرا اینا میفهمن شما چی میگین ولی اونا اگه هوس کنن با پرچم و بدون پرچم چوب تو آستین هر کی بخوان می‌کنند، نیازی به بهانه ندارن! مگه آمریکا و انگلیس و اسرائیل اینجا پرچم دارن که به اونام گیر میدن؟» گفتگویمان به نتیجه نمی‌رسد، یک جوری سرم را به طاق می‌کوبند و می‌گویند: «به اون طرفیا بگین پرچمو بذارن کنار، ما شاه و سلطنت نمیخوایم! زوره مگه؟ اونطرف خیابون مال اونا! حق ندارن پاشونو این ور بذارن!»

می‌فهممشان. دردشان و فریادشان را ولی سرسختی‌شان دلم را به‌درد می‌آورد. می‌گویم: «سی ساله هر حرکتی در ایران شده به حساب کشورهای خارجی و سلطنت طلبا و منافقین و صیهونیسم بین‌المللی گذاشتن. باک از چه دارین؟!»

رادیکال‌ترینشان فحشی حوالهٔ آن سوی خیابان می‌کند و جواز دور شدنم را صادر. مرد پیری از آن سوی خیابان با پرچم شیر و خورشیدنشان در دست به این سو حمله می‌برد و چون شیری غران به جمع می‌زند. او هم به خشونت رخصت می‌دهد.

جای ایستادن نیست: دو نسل سوخته: یکی سوختهٔ انقلاب و دیگری سوختهٔ جمهوری اسلامی خشم خود را یکجا در دست و بدن و دهان جمع کرده با حرص به صورت دیگری تف می‌کند. آخ، روحم درد گرفت، وای، روحم شکست، کمک کمک!!! پلیس از راه می‌رسد. پیر مرد مبارز سی سال گذشته که یأس نرسیدن به آرزو پشتش را خم کرده آخرین زورش را می‌زند و با انگلیسی شکسته بسته به پلیس می‌گوید: «سر، مای فلَگ! مای فلَگ! آن دِ فلُر! نو گود!!!» (Sir, my flag! On the floor! No good).

دختر خشمگین پرچم کاغذی او را پاره کرده و زیر پا انداخته است. خشکم زده، فریاد خاموش در گلویم گره خورده، دستم که پلاکارد "Stop Killing Iranian Students" را حمل می‌کند، پایین می‌آورم. پلاکارد را یک نسل سوختهٔ انقلاب و شمع بزرگ روشن را یک نسل سوختهٔ جمهوری به‌دستم داده‌اند. وقتی وارد محوطهٔ چمن شدم، سرم را پایین می‌اندازم، راهم را ادامه می‌دهم و بدن سنگینم را مثل کیسهٔ شن دنبالم می‌کشم.

سنگینی سی سال رواندارى، سی سال جدایی و سی سال بیگانگی با یکدیگر را روی شانه‌هایم حس می‌کنم. بی‌هدف به نبش خیابان می‌روم تا برگردم به طرف محوطهٔ چمن که می‌شنوم بچه‌ها فریاد می‌زنند:

یه جون دارم تو بدنم / اونم فدای وطنم (دو بار).

وطنش را می‌خواهد بچه‌کم! در قلب لس‌آنجلس! وطنی که من و تو نسل سوختهٔ انقلاب از او گرفته‌ایم. دست هم از سرشان برنمی‌داریم. شاید وطنش را به‌گونهٔ دیگری می‌خواهد که من و تو نمی‌خواهیم، چه باک! همین قدر که آن آب و خاک را به‌بهای جانش می‌خواهد، من و تو خفقان بگیریم بهتر است. او اگر درآن سر زمین توان کَل‌کَل کردن با آنچه نابدتران را دارد و آنقدر تابشان آورده تا جان به لبش رسیده و دیگر بر نمی‌تابدشان، من و تو ساکت شویم بهتر است. بگذاریم کارش را بکند. ما که نشان دادیم سی سال هیچ غلطی نکردیم و چون پرگاری گیج و گنگ به دور دایره‌ای عبث چرخیدیم. او را به حال خودش بگذاریم تا مبارزه‌اش را بکند بهتر است. این قصهٔ پر غصهٔ یک نسل متولد انقلاب است که بچگی‌اش را با وحشت جنگ سپری کرده، نوجوانیش را با قتلهای زنجیره‌ای، دانشگاهش را با تصفیه و پاکسازی و اعتراضهای سرکوب شده و امروزش را با مدرک دانشگاهی به بیکاری و فقر بدون همسر و همراه و آینده‌ای که از هر چه شادی و امید تهی است، می‌گذراند ولی هنوز هم دارد مبارزه می‌کند. نه آن نسل سوختهٔ انقلاب وا داده است و نه این نسل سوختهٔ جمهوری اسلامی: خوشا یا بدا، نمی‌دانم.

جوان! چرا کاسه‌کوزهٔ بزرگترت را ـ که عصای پیری را چوب پرچمش کرده و اشک به‌راحتی از صورتش سرازیر نمی‌شود چون لابلای چین و چروکها گیر می‌کند ـ به‌هم می‌ریزی؟ و تو سالخوردهٔ دوران، تو چرا کاسه کوزهٔ این جوان را به‌هم می‌ریزی که بسیار از ما جلوتر رفته و در حالی که با یک دست پیامک می‌فرستد با دست دیگر پلاکارد بالا می‌برد و فریاد می‌زند: یه جون دارم تو بدنم؟ اونم فدای وطنم (دو بار)؟

جوان دارد به من و تو که خسته شده‌ایم و دیگر زانو و کمر و چشم و گوش درستی نداریم می‌گوید: «این دو امدادی است پیر من، چوب را بسپار به دست من، اعتماد کن به من و حرکت خودجوشم را باور کن. با من نجنگ پیر، با من آشتی کن پیر!»

پیر هم به او که پر توان می‌تازد می‌گوید: «سی سال این زمین چمن مال من بود! سی سال مبارزه کردم، به همین سادگی به تو بدهم آن را!»

مغزم حکم می‌کند به آن یکی بگویم: «حرمت روزهای بدون آینده‌اش را نگه‌دار. خشمت را بر سر او فرونریز! اگر در این گله چمن نتوانی او را در کنار خود تحمل کنی، فردا در آن سرزمین پهناور با این همه دیگرباوران چه خواهی کرد؟» و به این دیگری بگویم: «سرزمین مادری سه هزارساله را سی سال پیش آسان به دست دیو و ددان زشت‌رو و زشت‌خو رها کردی، حالا این گله چمن را دو دستی چسبیده‌ای و تاب حضور این فرشتگان معصوم را نمی‌آوری!»

دلم اما پای حکم دیگری را مهر می‌گذارد: اگر حاصل سی سال زندگی در یک سرزمین آزاد از یک سو و حاصل سی سال زندگی در زیر فشار و خفقان یک رژیم تمامیت‌خواه از سوی دیگر این نباشد که آن طرفدار جمهوری و موسوی و موج سبزی بتواند این سلطنت‌طلب، مشروطه‌خواه، مجاهد، چپی و... را تحمل کند، پس این قافله تا به حشر لنگ است.

شاملو را فراموش نکنیم که هشدار داد:

با ما گفته بودند
آن کلام مقدس را با شما خواهیم آموخت
لیکن به‌خاطر آن عقوبتی جانفرسای را تحمل می‌بایدتان کرد
عقوبت جانکاه را چندان تاب آوردیم آری
که کلام مقدسمان باری از خاطر گریخت

(۲)
گلوله‌ها و بشکه‌ها
توماس فریدمن ـ نیویورک تایمز ـ یکشنبه ۲۱ ژوئن ۲۰۰۹

میدان «شهیاد» دیروز، «آزادی» امروز است؛ و دخترک که عکسش روی جلد تایم چاپ شده هر دو دست را با علامت V (پیروزی) بالا برده، شاید در سرش می گذرد که فردا شاید این میدان بشود «پیروزی».

خیزش مردمی که این روزها در ایران به چشم می‌خورد به‌راستی در خور تأمل و توجه است. این نادرترین نوادر روزگار ماست. نادرتر از بارش برف در عربستان سعودی. شگفت‌انگیزتر از یافتن یک ساندویچ ژامبون در پای دیوار ندبه، حیرت‌آورتر از اسکی آبی کردن در صحرا. این یک برخاستن مردمی در یک کشور نفتی خاور میانه است.

لابد می‌پرسید چرا این خیزش غیر عادی است؟ زیرا در غالب کشورهای خاور میانه قدرت از لولهٔ اسلحه و بشکهٔ نفت برمی‌خیزد و سرنگون کردن ترکیب این دو قدرت بسی دشوار است.

یکی از دلایل آن که دموکراسی در خاور میانه جز در ممالکی که نفت ندارند ـ مانند لبنان ـ بسختی می‌تواند چهره‌نمایی کند آن است که وقتی شاهان یا دیکتاتورها به قدرت می‌رسند به کمک نفت جز به زندان افکندن مخالفان و کشتن دشمنان، می‌توانند مردم را بخرند و در همان حال یک سیستم امنیتی داخلی برپا کنند که بر همه چیز مسلط باشد.

در خاورمیانه تنها یک مورد وجود دارد که حکومت خودکامه‌ای با یک انقلاب مردمی سرنگون شده است و آن مورد، مورد ایران است. در ۱۹۷۹ وقتی مردم علیه حکومت شاه با آن ارتش بزرگ و ساواک مسلط و شبکه‌های متکی بر ثروت نفت برپاخاستند و آیت‌الله خمینی انقلاب اسلامی را به‌راه‌انداخت، مردم در برابر قدرت نظامی و شاه و مردانش ایستادند و گلوله‌ها را به جان خریدند.

اما انقلاب اسلامی از حکومت شاه بسیار آموخت. او ثروت نفت را در حالی که ایران پنجمین کشور بزرگ تولیدکنندهٔ نفت است، صرف خرید مردمی کرد که به مسکن ارزان دل بسته بودند و با ایجاد شغل و اختصاص یارانه از محل فروش روزانه ۲/۰۱ میلیون بشکه هفتاددلاری لقمه‌نانی جلو این مردم انداخت. در همان حال اقدام به تأسیس نیروی نظامی وسیعی به‌نام سپاه پاسداران و بسیج کرد تا قدرت را کاملا در دست داشته باشد.

حالا سؤال این است که آیا انقلاب سبزی که میرحسین موسوی به‌راه انداخته و مردم معترض در خیابان با این رنگ تظاهر می‌کنند می‌تواند با رژیم اسلامی همان کاری را بکند که آیت‌الله خمینی و مردم با رژیم شاه کردند و راهی را برود که گلوله‌ها و بشکه‌ها معنی خود را از دست بدهند؟

ایرانی که توسط ملاها اداره می‌شود همواره یک رژیم خشن و بی‌ترحم بوده است. اما همواره خود را با برگذاری انتخابات نمایشی ذی‌حق نشان داده است. من بر کلمه نمایشی پا می‌فشارم زیرا در حالی که ممکن است شمارش آراء در انتخابات گرفتاری و مشکلی نداشته باشد اخذ رأی کاملا تحت نظر دولت انجام می‌شود و دولت است که می گوید چه کسی حق دارد در انتخابات شرکت کند.

در انتخابات ایران، انتخاب میان «سیاه کم رنگ» و «سیاه پررنگ» بود. انتخابات خشم جوانان را که از نرخ ۲۰درصد بیکاری رنج می‌برند و می‌بینند که زندگی آنها در چنگ دین‌سالاران اسیر است برانگیخت و آنان را به‌صورت میلیونی به طرف «سیاه کم‌رنگ» سوق داد. و این سیاه کم‌رنگ آقای موسوی بود. ایرانی‌ها در این انتخابات مردی را که «آدم» رژیم بود به‌صورت نامزد انتخاباتی خود درآوردند. و در عمل دیده شد که او هم الزاماً تن به این انتخاب نسل جوان داد و این علت وحشت رژیم و دزدیدن نتیجهٔ انتخابات شد.

تام استوپار نمایشنامه‌نویس وقتی به این نکته اشاره کرده و نوشته است که: «دموکراسی رأی دادن نیست بلکه رأی شمردن است.» ایران ملاها همواره آماده بوده است که به رأی دادن اجازه دهد اما به‌شرط آنکه رأی خواندن در اختیار او باشد زیرا که مرد مورد نظر رژیم همیشه برنده می‌شده است. اما این مرتبه با وجود آنکه رژیم به یک انتخابات ظاهری تن درداده بود، ناگهان نوعی ضد انقلاب از شکم انتخابات متولد شد.

رهبر این ضد انقلاب آقای موسوی مسلماً به‌مراتب کمتر از پیروانش لیبرال است. اما بدون شک «کم‌رنگی سیاه» او در نزد ایرانیان به‌ستوه‌آمده و سرخورده به‌حدی مؤثر بوده است که ناچار شده در انتخابات به‌صورت یک نامزد منفرد و مستقل چهره‌نمایی کند. مسلم است رأی او به این طریق نمی‌تواند به‌حساب آید زیرا این آراء، رأی به او نبوده است بلکه رفراندمی علیه کل رژیم تلقی می‌شود.

اکنون ایرانیانی که رأی داده‌اند و رأیشان به‌حساب نیامده می‌خواهند که «تغییر» انجام شود و حاضرند بار دیگر و این بار با جسمشان به‌طور واقعی رأی بدهند. به‌یاد بیاوریم که این کار میسر است اگر رأی حضور در میدان به همان شدتی باشد که در ۱۹۷۹ بود. و مردم با حضور خود در خیابان رأی نهایی را دادند و رژیم از این امر بیش از هر چیز دیگر در هراس است. زیرا در چنین وضعی یا باید هموطنان خود را به گلوله ببندد یا این که قدرت را رها کند. و بی‌دلیل نیست که آیت‌الله خامنه‌ای در نماز جمعه‌اش متذکر شد: «مبارزات خیابانی پذیرفتنی نیست». او خود می‌داند که موقعیت خویش را از کجا و به چه صورت به‌دست آورده است. حالا اگر اصلاح‌طلبان می‌خواهند به قدرت برسند باید بدانند که آنها در حال حاضر نیازمند یک رهبری منسجم هستند که باید شکل بگیرد و به رأی خیابان تکیه کند و در همه موارد این کار را بکند و تکرار کند و متذکر شوند که کسی آنها را نمی‌تواند خرید.

من به آنها وابسته‌ام و در عین حال دلواپس آنها هستم. هر حرکت تعادل‌آمیز و ملایمی در ایران تأثیر مثبت شگفتی در خاورمیانه خواهد داشت. اما هم ما و هم اصلاح‌گرایان باید متوجه موضوع گلوله و بشکه باشیم چون قدرت در آنجا شکل می‌گیرد.

(۳)
زندگی و مرگ در تهران
راجر کهن ـ نیویورک تایمز ـ سه‌شنبه ۲۳ ژوئن ۲۰۰۹

در روزهای دوست داشتن و چشم فرو بستن بر بدیها و آن سالهای عشق و مهربانی و سایه ما می خواندیم «چه کسی سنگ می‌اندازد» اما... آیا د رعصر زنجیر گسیختگان چاقو به دست و زنجیر در کف نباید آن اندرز کهنسال را به کار بست که: کلوخ انداز را پاداش سنگ است!

تهران ـ زنان سیاه‌پوش در میدان نیلوفر گردآمده‌اند تا مجلس ترحیم «ندا آقاسلطان» دانشجویی را که با یک گلوله به‌قتل رسید برگذار کنند. صحنهٔ قتل او روی دوربین ثبت شد و به سراسر جهان مخابره گردید.

من در میان جمع عزادار که در ساعات آخر روز گرد هم آمده بودند و هر کدام شمعی در دست داشتند و دعا می‌خواندند نشسته بودم. میدان به واحه‌ای در بیابان می‌ماند. از زن جوانی می‌پرسم که آیا هراسیده است و او می‌گوید: «بله، می‌ترسم. اما از این می‌ترسم که این همه خون که بر زمین ریخته شده است به‌هدر برود.»

سبب وحشت او به‌هم ریختن صورت انتخابات ایران است و در نهایت در پشت سر آن از دست رفتن همه آزادی‌ها. آزادی این که حتی به مسجد نزدیک میدان نیلوفر که قرار بوده مراسم یادبود در آن برگذار شود، اجازهٔ این کار را نداده‌اند و اوباش به مسجد ریخته و مانع از این کار شده‌اند.

هرچه صدای دعا بلندتر می‌شود، توجه بیشتری به سوی میدان جلب می‌گردد و پلیس شهر سر و کله‌اش پیدا می‌شود. ظاهراً ضرورتی ندارد که چماقداران بسیجی پا به عرصه بگذارند. آنها در این روزها سوار بر موتور و چماق در دست به اجتماعات بیش از شصت تن حمله‌ور می‌شوند.

اما موضوع «ندا» را از نظر دور نمی‌دارند. شهادت که در مذهب شیعه سوم، هفتم و چهلم دارد، در مورد هر کشته‌ای می‌تواند اسباب جمع شدن عده‌ای به‌نام عزاداری بشود. مرگ ندا اسباب شور و انگیزش بی‌مانندی در نزد زنان شده است. تهران که این روزها به یک آمفی‌تئاتر می‌ماند، هیچ روزش به روزی دیگر شبیه نیست. روز دوشنبه نسبتاً آرام بود اما با فرود آمدن شب، فریادهای «مرگ بر دیکتاتور»، «الله‌اکبر» از همه بامها و پنجره‌های ساختمانهای بلند به‌گوش می‌رسید.

در این سکوت آبستن، من در برابر سه سؤال قرار گرفته‌ام: «آیا میرحسین موسوی رهبری می‌کند؟» «ارگانهای درون نهاد انقلابی تا چه اندازه قدرتمندند؟» و بالاخره این که «هدف این خیزش چیست؟»

جواب همه این سؤالها برمی‌گردد به جستجوی ایران و ایرانی که قرن‌هاست در جستجوی آزادی متکثرند. بعد از تیراندازی روز شنبه که به‌مرگ عده‌ای منتهی شد موسوی به‌نظر غایب می‌رسد. رهبر انقلابی در موضع تدافعی قرار گرفته و سکوت کرده است. مردمی که تجربهٔ انتخابات سالهای ۲۰۰۳ و ۱۹۹۹ را به روزگار خاتمی دارند حتی اگر موسوی این انتخابات را باطل و غیر قابل قبول اعلام کند چندان امیدوار نیستند.

صبح دوشنبه موسوی دوباره به‌حرف آمد و به دروغ و تقلبی که به حقوق مردم شده است اعتراض کرد و به آیت‌الله خامنه‌ای که روز جمعه از مردم خواسته بود که به حرکات اعتراضی خود خاتمه دهند، خرده گرفت. خامنه‌ای در سخنان خود مدعی شده بود که انتخابات رأی اعتماد مردم به جمهوری اسلامی بوده است.

به‌نظر من چنین می‌آید که هسته زلزلهٔ سیاسی ایران از بی‌اعتمادی مردم به رژیمی سرچشمه می‌گیرد که گمان می‌کرده‌اند در آن مختصر حق و حقوق و آزادی برای آنان منظور است. متعادل‌ها و میانه‌روها که تاکنون کجدار و مریز می‌داشتند، حالا غر و لند کوکتل مولوتوف از آنها به‌گوش می‌رسد.

موسوی می‌کوشد که خشم آنان را فرونشاند و گروههایی از نیروهای امنیتی را با خود همراه سازد و در کنار خود داشته باشد منتهی مشکل اینجاست که او ظهور چشمگیر و کافی ندارد.

من تصور می‌کنم که موسوی در اجتناب از افراط، ذی‌حق است هرچند خامنه‌ای به منازعه صورتی جدی داده است. ملایمت وی و محافظه‌کاری در این شرایط معقولتر از آن است که به او وصلهٔ ضد انقلاب بودن بچسبانند.

سومین سؤال که مربوط می‌شود به هدف این قیام، به‌شدت مسألهٔ روز است. خامنه‌ای گفته است که مرافعه میان انقلاب و ضد انقلاب نیست. حرف او درست بود اگر آن را درست روز بعد از انتخابات می‌زد.

اکنون که ده روز از آن تاریخ می‌گذرد و به‌کار بردن نیروی نظامی و خشونت مردم را به‌جان آورده است کار به جایی رسیده که مردم کلا خواهان تغییر هستند. اگر موسوی می‌خواهد در موضع رهبری جنبش باقی بماند باید به همراهانش تفهیم کند که راه چاره فقط تجدید انتخابات است. این موضوعی است که حتی مخالفان در داخل سیستم هم با آن همراه می‌شوند.

دانشجوی دختر جوانی برای من پیامکی فرستاد که در آن گفته شده بود من می‌خواهم مبارزه را به‌سود فرزندان فردا دنبال کنم. او در پیامش نوشته بود: «می‌خواهم بچه‌های فردا بدانند که ما برای آنکه آنان فردای بهتری داشته باشند هرچه از دستمان برمی‌آمد، کردیم.»

من در برابر جوانان ایران سر تعظیم فرود می‌آورم. جوانانی که با چشم باز به معرکه می‌آیند و عددشان بمراتب بیش از بسیجی‌های مغز شویی شده است. یکی از این جوانان «ندا» بود که همراه معلم موسیقی‌اش حمید پناهی در خیابان حرکت می‌کرد و معلمش هنگامی که او جان داد در کنارش بود.

از پناهی پرسیدم که ندا بعد از آنکه تیر خورد چیزی گفت؟ و او جواب داد: بله، ندا گفت آقای پناهی، سوختم.

عکس هفته
یک مرد و دو چهره

وقتی که نوکر خامس آل عبا بود و....

... حال که رهبر معظم است.

ریش کشنده
از: عطار نیشابوری

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
غرقه شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی مگر مردی سَرِه (شایسته، نیکو)
گفت: «از سر برفکن آن توبره»

گفت: «نیست آن توبره ریش من است
نیست خود این ریش تشویش من است»

گفت: «احسنت اینت ریش و اینت کار
تن فروده اینت خواهد کشت زار»

منطق‌الطیر عطار ـ به تصحیح شفیعی کدکنی
ص‌ص ۶۸ ـ ۳۶۷